

" رژ لب "

قدسی خان بابایی-۱۳۵۷-قم

کارشناس علوم تربیتی

عکس ، مال بیست - بیست و پنج سال پیش است . برادرش دوربین یاشیکا را فیلم انداخته بود . همان موقع که آمد قدّ شلوار کت - شلوار دامادی اش را اندازه کند؛ ازش عکس گرفت . نشسته پشت میز چرخ خیاطی ژانومه و زل زده به یک جای نامعلوم . به هر جایی غیر از روبرو، که برادرش ایستاده بود. باند کشی هم توی عکس پیدااست . بازش کرده بود تا بتواند پاچه ی شلوار داماد را پس دوزی کند .

سربازی اش تازه تمام شده بود . توی عکس موی کوتاه و ریش بلند دارد . ریش بلند مشکی که به دقت آنکادارش کرده بود . صاف و قرینه بودن این خط ، یکی از دغدغه هایش بود .

پیراهن تترن سفید یا شیری می پوشید با شلوار مشکی یا سورمه ای . فاستونی . مقدم .

وقتی پیراهن سفید را روی شلوارمشکی می انداخت؛ دکمه های سردست را می بست ؛ فرق موهای کوتاهش را کج باز می کرد ؛ به ریش هایش عطر می زد و تسبیح تربت را توی دستش می گرفت ؛ عاشق خودش می شد .

از خانه تا مغازه ی خیاطی ده دقیقه راه بود . پیاده می رفت؛ ذکر می گفت و قرآن می خواند . ماه های آخر سربازی جزء سی ام را حفظ کرده بود. عقیدتی . پادگان هم ، لوح تقدیر بهش داده بود ، هم سه روز مرخصی تشویقی .

سرش را به روی هیچ کس بلند نمی کرد . آنقدر از مواجه شدن با نامحرم پرهیز کرده بود که با مردها و محرم ها هم غریبی می کرد .

هنوز هم نمی داند آن روز دختر همسایه ی رو بروی مغازه چه چیزی در او دید که این کار را کرد . شلوار و رو بُر شلواری که آورده بود - تا از روی ان اندازه اش را بگیرد ؛ پیچید لای روزنامه و گذاشت روی میز تا بردارد . سرش را انداخت پایین و آهسته گفت : « پیچ اسکن زیاد برای شلوار مناسب نیست . کِرپ بگیرد . » خواست بگوید پارچه ی

پیچ اسکن زیر چرخ سُر می خورد و دوختنش مکافات دارد ولی نگفت . در عوض خودش را با سر قیچی های روی میز بُرش مشغول کرد تا دختر زودتر برود .

اولش اصلا نفهمید لای آن پول های نو نامه جاسازی کرده کاغذها را قیچی کرده بود و اندازه اسکناس درستشان کرده بود . شلوارها را برداشت و گفت : "پونصد تومن طلب شماست که فردا میآرم . فردا ساعت هفت که از مدرسه میام " و زود رفت . سه تا کاغذ ، سه تا پانصدتومانی نو ؛ یکی در میان .

لابد خیلی وقت گذاشته بود برای نوشتنش . دور تادور کاغذ گل های رنگی کشیده بود . بالایش هم نوشته بود " به نام خدای عشاق "

نوشته بود : « هرروز غروب ، دم در خانه ی مان می ایستم تا موقع رفتنت به مسجد خوب تماشايت کنم و دوبار هم به خاطر همین از برادر بزرگه ام کتک خورده ام ولی نگران نباش چون داداش اصلا نمی داند که من به هوای شما لای در می ایستم . »

برادرش را می شناخت . هیکل درشتی داشت . روی بازویش خالکوبی بود . همیشه تی شرت تنش بود . دو سه بار موقع رد شدن از کنارش شنیده بود که با جوان های محل شوخی های ناموسی می کند و هر بار زیر لب استغفرالله گفته بود و زود رد شده بود . به بچه های مسجد گفته بود : « آخرش یک کاری دست این لندهور میدم »

نوشته بود : « می دانم که سه روز یک بار پیراهن و شلوارت را عوض می کنی و شب های تولد امام ها حتما پیراهن سفید می پوشی و آرایشگاه می روی . »

و او فکر کرد این دختر ، احتمالا همان سایه ای است که هر روز غروب لای پرده ی در خانه ی روبرو ، پررنگ و کم رنگ می شود .

نوشته بود : « با اینکه نگاهم نمی کنی می دانم که تو هم دوستم داری . چون همیشه رأس ساعت زود از جلوی در خانه ی مان رد می شوی که برادر بزرگه ام خفتمان نکند . »

خواست چهره اش را تجسم کند ولی آن لحظه غیر از یک اندام نسبتا درشت و یک صندل ، چیزی یادش نیامد .

و یک چادر رنگی نازک که شلوار جین سفید برفی از آن طرفش پیدا بود .

سر همین قضیه بود که به خواهرش گفت موقع راه رفتن توی کوچه باید چادرش کفش هایش را بیوشاند. بعد هم قیچی انداخت پاچه ی شلوار جین خواهرش را تا بالا چر داد و گفت: «از این به بعد، فقط شلوار پارچه ای. آن هم شلواری که خودم بدوزم.»

خواهرش نشست بالای سر شلوار و گریه کرد و زیر لب چیزهایی گفت که او نفهمید. وقتی برادرش از سرکار برگشت و اوضاع را دید گفت «به توجه اختیارداری می کنی؟» همان موقع بود که چشمش افتاد به شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه برادرش و گفت «من مثل تو بی غیرت نیستم» و یک کتک کاری مفصل راه افتاد و دستش در رفت. روی برادرش دست بلند نکرد و در واقع فقط از خودش دفاع کرد. شاید وقتی گفت «با این سر و وضعت عارم میشه بگم تو برادر منی» برادرش لگد زد توی شکمش و او پرت شد وسط اتاق و دستش ماند زیر بدنش. افتاد سر دنده ی لج و دکتر هم نرفت. هنوز هم گاهی تیر می کشد.

نوشته بود: «**نوازی که برایت گذاشته ام را بردار و گوش کن. من همه ی ترانه هایش را به عشق تو گوش داده ام و خودم همه اش را از بین صد تا نوار برایت گلچین کردم و ضبط کردم.**»

و او تازه بعد از خواندن نامه بود که نوار کاست نو را کنار ضبط دید؛ که اگر نمی گفت نوارش می رفت قاطی آن همه نوار روضه و سینه زنی.

آن شب تا اذان صبح توی رختخواب غلت زد. تا چشمش را می بست دختر همسایه با همان شلوار پیچ اسکن مشکی جلوی ادا اطوار در می آورد و یک پانصد تومانی نو به طرفش می گرفت لب هایش را غنچه می کرد و بعد با ناز می گفت: «این که گنه نیست.. چه روز و چه شب..»

وقتی صدای بلندگوی مسجد محل را شنید زود بلند شد وضو گرفت. نماز صبح را خواند. یک سجده ی طولانی رفت و تصمیمش را گرفت. بعد با خیال راحت خوابید.

نزدیک ساعت هفت که مدرسه تعطیل می شد رفت جلوی مسجد یکی از بچه هارا برداشت دوتایی آمدند مغازه. کلید انداخت در را باز کرد و گفت: «این بسته را بده به خانمی که ۵۰۰ تومان میاره. من زود بر می گردم» توی بسته یک نوار ضبط شده از سیاحت غرب گذاشته بود.

روز بعد وقتی موقع نماز از جلوی در خانه ی همسایه رد شد ، دختر زود رفت توی خانه و در را محکم به هم کوبید .

دو سه شب مانده بود به عروسی برادرش که مادر گفت «برادران جنگ کنند ، ابلهان باور کنند . آگه میخواهید ازتان راضی باشم روی هم را ببوسید » بی آنکه توی صورت برادرش نگاه کند هم لباس داماد را اندازه کرد ؛ هم توی بردن جهاز عروس کمک کرد . برادرش یک تالار بیرون شهر رزرو کرده بود . ضبط بزرگ آورده بودند و دور تا دور سالن باند گذاشته بودند . این هارا همان موقع که شیرینی ها را بردند ، دید .

همان جا گفت « من شب نمیام » . کسی هم اصرار نکرد . می دانستند جایی که ساز و آواز هست پا نمی گذارد . مادر گفت : «پس آخر شب قبل از اینکه همه بیان ؛ برو خانه ی عروس ، چراغ ها را روشن کن و اسفند بریز روی آتیش » . اگر حساب " برالوالدین " نبود نمی رفت .

حتی شام عروسی را هم که برایش آوردند ؛ نخورد . فکر کرد شام این مجلس که این همه حرام و منکر داشته ، خوردن ندارد . رفته بود چراغ ها را روشن کند که روی حرف حاج خانم حرف نزده باشد .

کلید انداخت و رفت توی حیاط . سلام کرد . عادتش بود به خانه ی خالی هم سلام میکرد . چراغ ها را روشن کرد و اسفند ریخت روی ذغال های توی منقل طلایی . بوی اسفند که بلند شد ، چند بار صلوات فرستاد .

نشست روی پله ی دم در حیاط . آخرین پلاک کوچه بود . یک خانه ی نقلی و جمع و جور توی یک کوچه ی بن بست . شروع کرد زیر لب مداحی کردن .

نیم ساعتی گذشت . هوا گرم بود ؛ اواخر تیرماه . فکرکرد برود کولری پنکه ای چیزی روشن کند . جمعیت هم که دنبال عروس بیاید توی این یک وجب جا جهنم می شود .

سلام کرد یا الله گفت و رفت داخل خانه ی عروس - داماد .

یک سالن معمولی بود و یک آشپزخانه ی کوچک . شاید یک دوازده متری و یک شش متری می خورد.

اتاق خواب هم نداشت . مادر می گفت « همین که سر سال اثاثش روی کولش نیست ؛ هزارمرتبه شکر» . یازده ماه با هم فرق داشتند .مادر می گفت « شیر به شیر آبستن شدم » برادرش از بچگی کار کرده بود . پنجم ابتدایی را دوسال خواند تا قبول شد ، بعد رفت تراشکاری . حالا برادره هم زن داشت ؛ هم خانه و زندگی ؛ توی مغازه اش هم دو تا شاگرد داشت . برادرش گفته بود « هنوز خیلی راه است تا بیایی قاطی آدمها .»

توی خانه بوی خوبی می آمد . بوی چوب نو ، بوی لباس نو . بوی ادکلن

دختر همسایه نوشته بود: « برای خودم از عطر تو خریده ام . البته خیلی گشتم تا پیدایش کردم . حالا هر وقت دلم برایت تنگ می شود این عطر را می زنم و باهاش می روم توی آسمانها اوج می گیرم .»

دنبال کلید گشت . پشت میز آرایش بود . یعنی میز را یک جوری گذاشته بودند که کلید کولر و مهنابی ، پشت آینه بود. یادش نمی آید که کولر را روشن کرد یا نه ولی این را خوب به خاطر دارد که یک لحظه چشمش خورد به چیزهایی که روی میز چیده بودند. اول ، رژ لب را دید. انگار با چاقو یک طرفش را خوب صاف کرده بودند . چند تا وسیله ی دیگر هم بود که بعدها فهمید ریمل وسایه و از این چیزها بوده . روی میز پارچه و کاغذ رنگی خرد شده ریخته بود . انگار چند تا تخم مرغ تولد زده باشند به سقف و خرده های کاغذ رنگی و شکوفه پخش شده باشد روی میز . از همان شکوفه ها که دختر همسایه دور تا دور نامه اش با چسب مایع چسبانده بود . هنوز هم نامه اش بوی چسب می دهد ..

روی میز آرایش فندقی یک کارتون بیست – سی سانتی سشوار هم بود . مارک جانسون . دور و برش از همان کاغذها ریخته بودند . روی جلدش یک زن بود با چشم های درشت سورمه کشیده . با لبخند سشوار را گرفته بود سمت خودش . باد سشوار موهای لختش را توی هوا پخش کرده بود . موهایش مثل دختر همسایه مشکی مشکی بود . بعد از آن روز دوسه بار دیگر هم دیده بودش . بلد نبود رو بگیرد . همیشه یک دسته موی لخت مشکی

ریخته بود روی پیشانی اش . زن روی جلد سشوار لبخند می زد . رنگ رژ لبش صورتی بود .

نوشته بود : **بوسه مگر چیست فشار دولب .. این که گنه نیست ..**

سعی کرد لب های دختر همسایه را با رژ صورتی مجسم کند ولی فقط آدامس جویدنش توی ذهنش می آمد . بعد از آن روز وقتی از مدرسه برمی گشت ؛ از جلوی مغازه رد نمی شد . با دوست هایش می رفتند آن طرف کوچه ، در گوشی چیزهایی به هم می گفتند و بعد بلند بلند می خندیدند .

قلبش به شدت می زد . توی آینه ی میز آرایش دید که پلک چشمش می پرد و موهای جلوی سرش خیس عرق است . انگار خط ریش طرف راست صورتش کمی بالاتر بود . قرینه نبود . برادرش گفته بود « گر ریش بُود نشان اسلام ..» بعد بلند خندیده بود .

خواست برود توی آشپزخانه یک لیوان آب بخورد . نرفت ؛ از اتاق بیرون دوید . پایش به پادری گیر کرد و سکندری خورد . برادرش گفته بود : « دریغ از یه سر سوزن جربزه . فقط ادعا داری » خودش را جمع و جور کرد . پادری را صاف کرد . کفش هایش را پوشید . صدای ، بوق ماشین عروس می آمد .

صدای قلبش مثل طبل توی سرش می کوبید .

نمی خواست با برادرش چشم در چشم شود . نه با برادرش نه با هیچ کس دیگر . از کوچه بیرون دوید ؛ زانوهایش تا می شد . سینه اش می سوخت . دو سه تا کوچه آن طرف تر روی سکوی یک خانه نشست . صبر کرد تا صدای هلله ی زن ها و بوق بوق ماشین ها کمتر شد . فکر کرد حتما اقوام نزدیک رفته اند توی خانه و باز بزن و بکوب راه انداخته اند . زن های آرایش کرده قاطی مردها ، توی یک وجب جا .

بلند شد و آهسته راه افتاد طرف مغازه . دلش برای دختر همسایه می سوخت . نوشته بود : **«از کجا معلوم ، شاید من هم مثل تو با ایمان شدم چون آدم اگر کسی را خیلی دوست داشته باشد مثل او می شود . تازگی ها نماز هم می خوانم »**

دستش را روی رژ لب توی جیبش فشار داد . نمی دانست رژ لب می زند یا نه !

پایان